

آنها را با آغوش باز می پذیرفتند. گیچاردینی Guicciardini تاریخ نویس در ۱۵۲۹ چنین نوشته است:

«هیچ کس به قدر من از جاه طلبی و حرص و هرزگی کیشان اشمزاز ندارد؛ نه فقط بدین دلیل که هر يك از این معایب فی نفسه نفرت انگیز است، بل بدین جهت نیز که هر يك و همه آنها بر کسانی که مدعی داشتن روابط خاصی با خدا هستند بسیار نازیبا است، و نیز به سبب این که این معایب چنان با یکدیگر تناقض دارند که جمع آنها فقط در اشخاصی که طبیعتی بسیار خارق العاده داشته باشند ممکن می گردد. معینا مقامی که من در دربار چندین پاپ داشته ام مرا مجبور می کرد که محض خاطر منافع خودم بزرگی آنان را بخواهم. لیکن اگر پای این امر در میان نبود، من مازتین لوتر را چون جان خود دوست می داشتم، نه برای این که خود را از قوانینی که مسیحیت بدان معنی که علی العموم تفهیم و توجیه می شود - به گردن ما می گذارد خلاص کنم، بل بدین منظور که روزی را ببینم که این خیل اوپاش و اراذل را بر خر خودشان بنشانند، تا مجبور شوند یا بی عیب زندگی کنند یا بی قدرت.»^۱

این گفته صراحت لذت بخشی دارد، و نشان می دهد که چرا اومانتیسپا نمی توانستند رفورم را آغاز کنند. از این گذشته اکثر آنها نمی توانستند حد وسطی میان اعتقاد تام و آزاد اندیشی پیدا کنند؛ وضعی نظیر وضع لوتر برای آنها غیر ممکن بود، زیرا که آن علاقه قرون وسطایی را نسبت به دقایق حکمت الهی نداشتند. ماسوچو

۱. نقل از کتاب *Renaissance in Italy* تألیف Burkhart قسمت چهارم.

Masuccio پس از توصیف فساد راهبان و راهبه‌ها می‌گوید:

«بهترین جزای آنان این است که خداوند اعراف را از میان بردارد. در آن صورت آنان دیگر صدقه‌ای دریافت نخواهند داشت و ناچار خواهند شد که دوباره بیلهای خود را به دست گیرند.»^۱

اما برخلاف لوتر به نظر او نمی‌رسد که در عین حفظ قسمت اعظم مذهب کاتولیک، وجود اعراف را انکار کند.

فقط مختصری از ثروت رم به مالیاتی که از قلمروهای پاپ گرفته می‌شد بستگی داشت؛ و قسمت عمده آن با خراجی که از مجموع دنیای کاتولیک جمع می‌شد تأمین می‌گشت، و وسیله گرفتن این خراج نیز الهیاتی بود که مدعی بود کلیدهای بهشت در دست پاپ است. هر ایتالیایی که به طور مؤثری این الهیات را مورد تردید و اعتراض قرار می‌داد خطر فقر ایتالیا، و از دست رفتن مقام آن کشور را در دنیای غرب، باعث می‌شد. نتیجه اینک بی‌اعتقادی ایتالیاییان نسبت به کلیسای کاتولیک در عصر رنسانس صرفاً جنبه فکری داشت و منجر به انشعاب یا ایجاد یک نهضت توده‌ای به ضد کلیسا نشد. یگانه مورد استثناء، و آن هم استثنائی که فقط قسمت بسیار محدودی از قضیه را در بر می‌گیرد، ساوونارولا است که از لحاظ فکری به قرون وسطی تعلق داشت.

اکثر اومانیستها آن عقاید خرافی را که در عهد قدیم طرفدارانی یافته بود حفظ کرده بودند. جادو و جنبل ممکن بود بد باشد، اما غیر ممکن انگاشته نمی‌شد. اینوسنت هشتم در ۱۴۸۴ فرمانی برضد جادو گری صادر کرد که به عذاب و آزار وحشت‌آور زنان

جادوگر در آلمان و سایر نقاط منجر شد. ستاره بینی به خصوص در نظر آزاداندیشان پسندیده بود، و چنان رواجی یافت که از زمانهای باستان تا بدان هنگام سابقه نداشت. نخستین اثر رهایی از کلیسا این نبود که مردمان درست بیندیشند، بل این بود که دروازه مغزشان به روی همه گونه مزخرفات عتیق باز گردد.

از لحاظ اخلاقی هم نخستین اثر رهایی به همین اندازه فاجعه آمیز بود. فواین اخلاقی کهنه حرمت خود را از دست دادند، اکثر حکام مقام خود را با خیانت به دست آورده بودند و با قساوت در حفظ آن می کوشیدند. کاردینالها هنگامی که برای شرکت در مراسم تاجگذاری پاپی دعوت می شدند، از ترس مسموم شدن، شراب و ساقی شان را با خود می بردند. جز از ساوونارولا کمتر فرد ایتالیایی به خاطر يك امر عمومی خود را به خطر می انداخت. مضار فساد دستگاه پاپ آشکار بود، اما هیچ کاری برای اصلاح آن صورت نمی گرفت. مطلوب بودن وحدت ایتالیا هویدا بود. اما حکام قادر به اتحاد با یکدیگر نبودند. خطر تسلط خارجی نزدیک بود، معذک یکایک حکام ایتالیا حاضر بودند که در هر اختلافی که با یکدیگر پیدا می کردند از هر قدرت خارجی، حتی عثمانی، درخواست کمک کنند. در این دوره جنایتی به نظر من نمی رسد مگر از میان بردن نسخ متون قدیم - که مردم دوره رسانس زیاد مرتکب آن نمی شدند.

خارج از عرصه اخلاقیات، رسانس محاسن بزرگی داشت. در معماری و نقاشی و شعر این دوره شهرت خود را نگاه داشته است. رسانس مردان بسیار بزرگی از قبیل لئوناردو داوینچی و میکل

آنجلو و ماکیاولسی را پدید آورد؛ مردمان درس خوانده را از محدودیت فرهنگ قرون وسطایی رهایی بخشید و دانشمندان را، در حالی که هنوز بردهٔ عهد قدیم بودند، بر این نکته آگاه ساخت که مراجع معروف تقریباً در هر موضوعی عقاید مختلف و متفاوت داشته‌اند. رنسانس با احیای علم و آگاهی نسبت به یونان چنان محیط فکری پدید آورد که در آن بار دیگر ممکن شد که با توفیقهای یونانیان رقابت شود، و در آن نبوغ فردی با چنان آزادی که از زمان اسکندر به بعد سابقه نداشت، شکوفان گردد. شرایط سیاسی رنسانس موافق پرورش فردی بود، منتها ثبات نداشت. بی‌ثباتی و فردیت، مانند وضعی که در یونان قدیم وجود داشت، با یکدیگر ارتباط نزدیک داشتند. نظام اجتماعی ثابت لازم است، اما همهٔ دستگاههای ثابتی که تا کنون پدید آمده‌اند جلو رشد فراوان استعدادهای هنری و فکری را گرفته‌اند. آیا ما حاضریم چه اندازه هرج و مرج و جنایت به خاطر آثار بزرگی نظیر آثار رنسانس تحمل کنیم؟ در گذشته بسیار، امروزه کمتر. تا کنون راه حلی برای این مسئله پیدا نشده است، حال آنکه افزایش سازمان اجتماعی هر روز براهمیت آن می‌افزاید.

فصل سوم

ماکیاولی

رئیسان گرچه فیلسوف نظری مهمی پدید نیاورد، در فلسفه سیاسی مردی به وجود آورد که مقام بسیار برجسته‌ای دارد؛ و این شخص نیکولو ماکیاولی Niccolò Machiavelli است. عادت بر این جاری است که اشخاص از شنیدن عقاید او اظهار شگفت زدگی کنند، و مسلماً او گاهی شگفت‌انگیز هم هست. اما بسیاری از فلاسفه دیگر نیز اگر به همین اندازه از تلبیس و ریا بری می‌بودند، به همین اندازه شگفت‌انگیز می‌نمودند. فلسفه سیاسی ماکیاولی علمی و تجربی است و مبتنی است

بر تجربیات خود او در امور سیاسی؛ و هدف آن این است که وسیله نیل به مقاصد معینی را، صرف نظر از این مسئله که آیا آن مقاصد بدند یا خوب، توضیح و تشریح کند. هر وقت که پایش می افتد و ما کیاولی از مقاصدی که مطلوب اوست نام می برد، می بینیم مقاصدش چنان است که می تواند مورد تحسین همه ما باشد. مقدار زیادی از بدنامی او نتیجه خشم ریاکارانی است که نفرت دارند از اینکه کسی بدکاری را به صراحت اعتراف کند. البته راست است که باز در عقاید او مطالب فراوانی باقی می ماند که حقیقتاً شایسته انتقاد است، اما در این مطالب او زبان زمان خویش است. چنین صداقت فکری در بیصداقتی سیاسی، در هیچ زمان یا کشور دیگری ممکن نمی بود، مگر شاید در یونان قدیم و در میان کسانی که تعلیم و تربیت خود را مدیون سופسطاییان بودند و تجربه سیاسیشان را مدیون جنگهای بین دولتهای کوچک که در یونان قدیم هم چون ایتالیای عصر رنسانس ملازم سیاسی نبوغ فردی بود.

ما کیاولی (۱۵۲۷-۱۴۶۷) اهل فلورانس بود و پدرش وکیل دعاوی میانه حالی بود. هنگامی که بیست سال داشت، ساوونارولا بر فلورانس تسلط داشت؛ و پیداست که سرانجام اندوهبار او در ما کیاولی اثر عمیقی برجای نهاد؛ زیرا که می گوید: «همه پیغمبران مسلح فاتح شده اند و همه بی سلاحان شکست خورده اند،» و آنگاه ساوونارولا را به عنوان نمونه ای از گروه اخیر نام می برد. از گروه نخست موسی و کوروش و تسیوس Theseus و رومولوس Romulus را ذکر می کند. از مشخصات عصر رنسانس است که از مسیح نامی به میان نمی آید. بلافاصله پس از اعدام ساوونارولا، ما کیاولی مقام کوچکی در

دولت فلورانس به دست آورد (۱۴۹۸)، و تا بازگشت حکومت خاندان مدیچی در ۱۵۱۲ در خدمت دولت فلورانس باقی ماند و در این مدت گاهی مأموریت‌های دیپلماتی مهم به عهده او گذاشته می‌شد. سپس چون همیشه با خاندان مدیچی مخالفت ورزیده بود، زندانش کردند، ولی برائت حاصل کرد و بدو اجازه داده شد که به حال تقاعد در دهکده‌ای نزدیک فلورانس زندگی کند. از بیکاری، ماکیاولی به نویسندگی پرداخت. معروفترین اثرش «امیر» *Prince* در ۱۵۱۳ نوشته شد و به لورنتزوی با شکوه اهداء شد؛ زیرا که نویسنده امیدوار بود بدین وسیله نظر لطف خاندان مدیچی را به سوی خود جلب کند؛ (گرچه بعداً معلوم شد که این امیدواری بیهوده بود.) لحن این کتاب شاید تا حدی نتیجه این مقصود عملی باشد. کتاب مفصلتر او به نام «گفتارها» *Discourses* که در همان زمان به نوشتن آن مشغول بود، به طرز آشکارتری لحن جمهوریخواهی و آزادی طلبی دارد. در آغاز کتاب «امیر» می‌گوید که در این کتاب از حکومت‌های جمهوری سخن نخواهد گفت، زیرا که در جای دیگر در این خصوص بحث کرده است: کسانی که پس از خواندن «امیر»، «گفتارها» را نخوانند در معرض این احتمال قرار دارند که منظره بسیار یک جانبه‌ای از عقاید ماکیاولی به دست آورند.

ماکیاولی پس از آنکه از آشتی با خاندان مدیچی نومید شد ناچار نویسندگی را ادامه داد، و تا سال مرگش، که همان سال تصرف رم به دست قوای شارل پنجم است، در تقاعد به سر برد. این سال را می‌توان همچنین سالی به حساب آورد که عصر رنسانس ایتالیا به پایان رسید.

موضوع بحث کتاب «امیر» این است که از روی شواهد تاریخی و واقعیات عصر معلوم شود که امیر نشینها چگونه به دست می آیند، چگونه نگه‌داری می‌شوند و چگونه از دست می‌روند. در ایتالیای قرن پانزدهم نمونه‌های فراوان، چه کوچک و چه بزرگ، از این امیر نشینها وجود داشت. در این دوره کمتر حاکمی وارث برحق قلمرو خود بود، و حتی پاپها نیز در بسیاری موارد به زور دغلی و تقلب در انتخابات پیروزمی شدند. قوانین حصول توفیق در این زمان همانهایی نبود که در زمانهای آرامتر پدید آمد. زیرا که در این زمان از جنایتها و خیانتهایی که هر گاه در قرون هیجدهم و نوزدهم روی می‌داد باعث سلب صلاحیت اشخاص می‌گشت هیچ کس در شگفت نمی‌شد. شاید عصر ما بار دیگر بهتر بتواند ما کیاولی را درک کند. زیرا که برخی از مهمترین توفیقه‌های عصر ما با روشهایی به همان پستی روشهای معمول ایتالیای عصر رنسانس به دست آمده‌اند. اگر ما کیاولی امروز زنده می‌بود، هیتلر را به مناسبت حریق رایشتاگ و تصفیة حزب نازی در ۱۹۳۴ و عهدشکنی پس از مونیخ به عنوان خبیره و کلارشناس فن کشورداری مورد تحسین و تمجید قرار می‌داد.

سزار بورجیا، پسر الکساندر ششم نیز سزاوار تحسین فراوان است. مسئله او مسئله دشواری بود: نخست اینکه با مرگ برادرش وارث منحصر به فرد جاه‌طلبیهای پدر گردد؛ دوم اینکه با نیروی نظامی و به نام پاپ زمینهایی را به تصرف درآورد که می‌بایست پس از مرگ الکساندر به خود او تعلق گیرد و نه به املاک پاپ؛ سوم اینکه «مجمع کاردینالها» را چنان ترتیب دهد که پاپ بعدی از دوستان خود او باشد. سزار بورجیا این هدف دشوار را با مهارت بسیار تعقیب کرد و

ماکیاولی می گوید هر امیر جدیدی باید از اعمال او درس بگیرد. درست است که سزار شکست خورد، ولی علت آن چیزی جز «بخت بسیار نامساعد» نبود. قضا را قوت پدرش هنگامی اتفاق افتاد که خود سزار نیز سخت بیمار بود و تا از بستر برخاست دشمنانش نیروهای خود را متشکل ساخته بودند و سخت ترین دشمنانش به مقام پاپی برگزیده شده بود. در روز انتخاب پاپ، سزار به ماکیاولی گفت که تهیه همه چیز را دیده است «مگر این که هرگز گمان نمی کرد پدرش هنگامی خواهد مرد که خودش نیز به حال مرگ افتاده باشد.»

ماکیاولی که با شرارت های او از نزدیک آشناست، چنین نتیجه می گیرد: «بدین ترتیب که جمیع اعمال دوك [سزار] را از نظر می گذرانم هیچ تقصیری نمی بینم، بلکه به عکس خود را مجبور می یابم که او را به عنوان سرمشق همه کسانی که به یاری بخت و به ضرب شمشیر به قدرت رسیده اند در نظر بگیرم — چنانکه گرفته ام.»

در کتاب «امیر»، فصل جالبی هست تحت عنوان «در باب امیر- نشینهای روحانی»، که با توجه به آنچه در «گفتارها» آمده، پیداست که پاره ای از افکار ماکیاولی را پنهان می دارد. علت این پنهان داشتن بیگمان این است که «امیر» برای خوشامد خاندان مدیچی نوشته شده، و این کتاب هنگامی به رشته تحریر درآمده که يك تن از خاندان مدیچی (لئوی دهم) تازه به مقام پاپی رسیده بود. در باره امیر نشینهای روحانی ماکیاولی در کتاب «امیر» می گوید که یگانه مشکل همانا به دست آوردن آنهاست، زیرا این امیر نشینها همین که به يد قدرت درآمدند، رفتار و کردار امیر هرچه باشد، سنن و آداب دینی قدیم آن را حفظ خواهد کرد. می گوید که امیران این مناطق نیازی به سپاه

و لشکر ندارند، زیرا که «عوامل عالیه‌تری از آنها حفاظت می‌کند که مغز بشر را بدان دسترسی نیست.» آنها را «خداوند اعتلامی دهد و محفوظ می‌دارد؛» و «بحث دربارهٔ آنها کار مردم احمق و خودپسند است.» اما ادامه می‌دهد که معیناً جایز است که بینیم الکانند ششم با چه وسایلی قدرت دنیوی پاپ را آن همه افزایش داد.

بحث در بارهٔ اختیارات پاپ در «گفتارها» درازتر و صادقانه‌تر است. در اینجا ما کیاولی بحث خود را با قرار دادن رجال برجسته در سلسلهٔ مراتب اخلاقی آغاز می‌کند. می‌گوید که بهترین آنها بنیادگذاران ادیانند و سپس مؤسسان سلطنتها و جمهوریه‌ها، و پس از آنها مردان دنیای ادب قرار می‌گیرند. اینان خوبند، اما مخربان ادیان و بر هم زنندگان جمهوریه‌ها و سلطنتها، و دشمنان فضیلت یا ادب بدند. کسانی که حکومت‌های جبار را بنیاد می‌گذارند، از جمله ژولیوس سزار، خبیثند، اما از طرف دیگر پروتوس خوب بود. (تناقض این نظر با نظر داتنه، تأثیر ادبیات کلاسیک را نشان می‌دهد.) می‌گوید که دین باید در دولت مقام برجسته‌ای دارا باشد، نه به خاطر حقانیت آن، بلکه به عنوان ساروجی که ارکان و طبقات اجتماع را محکم و متصل به یکدیگر نگاه می‌دارد. بنابراین رومیان حق داشتند که تظاهر به اعتقاد داشتن به کهنهٔ غیبگو می‌کردند و هر که را بدانها بی‌حرمتی می‌کرد به مجازات می‌رساندند. انتقادات ما کیاولی نسبت به کلیسای عصر دو تا است: یکی اینکه با رفتار ناشایستهٔ خود مبانی اعتقاد دینی را ست کرده است، دیگر اینکه قدرت دنیوی پاپها، با آن سیاستی که لازم می‌آورد، مانع وحدت ایتالیاست. این انتقادات به قوت و شدت فراوان بیان می‌شود. «مردم هر قدر به کلیسای رم که در رأس دین ما

قرار دارد، نزدیکتر می‌شوند، از مراتب زهد و دیانتشان کاسته می‌گردد.... تا ویرانی و مکافات آن دیری نمانده است.... ما مردم ایتالیا فساد و بیدینی خود را مدیون کلیسای رم و کشیشان هستیم؛ اما دین بزرگتری هم از او به گردن داریم، دینی که باعث اضمحلال ما خواهد بود، و آن اینکه کلیسا کشور ما را به حال تجزیه نگه داشته است و همچنان نگه می‌دارد. ۱

با در نظر گرفتن این قبیل قطعات، باید چنین انگاشت که تحسین و تمجید ما کیاولی از سزار بورجیا فقط به سبب مهارت اوست، نه مقاصدش. حس تحسین مهارت و اعمالی که باعث شهرت و نام آوری می‌شد در عصر رنسانس فراوان بود.

این گونه احساس البته همیشه وجود داشته است. بسیاری از دشمنان ناپلئون او را با شور و شوق به عنوان سردار سپاه می‌ستودند. اما در ایتالیای زمان ما کیاولی ستایش شبه هنری از زرنگی و تردستی، بسیار پیش از قرنهای قبل یا بعد مرسوم و متداول بود. اشتباه است که بکوشیم این امر را با هدفهای سیاسی بزرگتری که ما کیاولی برایشان اهمیت قایل بود وفق دهیم. این دو چیز، یعنی عشق به مهارت و تردستی، و علاقه و وطنپرستانه به وحدت ایتالیا، در کنار هم وجود داشتند و به هیچ وجه با هم ترکیب نمی‌شدند. این است که او می‌تواند سزار بورجیا را به مناسبت زیر کیش تحسین کند و در عین حال او را به سبب نگه داشتن ایتالیا به حال تجزیه قابل سرزنش بداند. باید چنین انگاشت که به عقیده ما کیاولی شخص کامل کسی است که آنجا که پای وسیله در میان است به زیر کی و بیباکی سزار بورجیا باشد، اما هدفش

غیر از هدف او باشد. «امیر» با تقاضای بلیغی از خاندان مدیچی برای رها ساختن ایتالیا از چنگ «وحشیان» (یعنی فرانسویان و اسپانیاییان) که حکومتشان متعفن است، پایان می‌یابد. ما کیاولی انتظار ندارد که خاندان مدیچی به خاطر انگیزه‌های غیر خودپرستانه دست بدین کار بزنند، بلکه می‌خواهد که به خاطر عشق به قدرت، و بیش از آن برای شهرت، به انجام دادن این مهم همت بگمارند.

کتاب «امیر» در رد اخلاق معمول و متداول آنجا که پای رفتار و کردار حکام در میان است صراحت بسیار دارد. اگر حاکمی هرگز از جاده دوستی قدم بیرون نگذارد، از میان خواهد رفت. حاکم باید به زیر کی روباه و به خشونت شیر باشد. در این کتاب فصلی هست (فصل هیجدهم) تحت عنوان «چگونه امیران باید وفای به عهد را مرعی دارند» و در آن می‌خوانیم که امیران فقط در مواردی که صرف کند باید به عهد خود وفا کنند، و نه در غیر این صورت. امیر باید گاهی عهد شکنی هم بکند.

اما لازم است که بتوان این صفت را به خوبی پوشیده داشت و در ظاهر سازی و تلبیس استاد بود؛ و مردم به قدری ساده لوحند و چنان آماده اطاعت از ضرورت‌های آنی هستند که فریب‌دهنده همواره فریب‌خورندگان پیدای خواهد کرد. من به ذکر فقط یک مثال از عصر جدید قناعت می‌کنم. الکساندر ششم جز از فریفتن مردم کاری نکرد و به چیزی نیندیشید، و فرصت این کار را نیز یافت؛ هیچ کس بیشتر از او نمی‌توانست اطمینان بدهد و عهد خود را با سوگندهای غلیظ محکم سازد، و هیچ کس کمتر از او به عهد خود بسی اعتنا نبود؛ و معینا او همیشه در فریفتن دیگران توفیق می‌یافت، زیرا که با این جنبه امور به

خوبی آشنا بود. پس بر امیران واجب نیست که همه صفات سابق الذکر [یعنی فضائل معموله] را دارا باشند؛ اما بسیار واجب است که در ظاهر بدانها آراسته باشند.

و پس از این می گوید که امیران باید بیش از هر چیزی «ظاهراً» متدین باشند.

لحن «گفتارها» که اسماً شرحی است در باره آثار لیوی Livy با لحن «امیر» فرق بسیار دارد. فصولی در آن هست که گویی تماماً به قلم منتسکیو نوشته شده. يك نفر لیبرال قرن هیجدهم می توانست قسمت اعظم کتاب را با نظر موافق بخواند. در این کتاب نظریه تجدید و موازنه به وضوح تشریح می شود: امرا و نجبا و مردم، همه باید در قانون اساسی نقشی برعهده داشته باشند. «آنگاه این سه نیرو یکدیگر را متقابلاً اداره خواهند کرد.» قانون اساسی دولت اسپارت، به نحوی که به وسیله لیکورگوس پایه گذاری شده بود، بهترین شکل دولت بود؛ زیرا کاملترین موازنه را تجسم می بخشید. سازمان سولون بیش از اندازه دموکراتی بود و به همین جهت به حکومت جباری پٹی سیسترا-توس Peisistratus منجر شد. قانون اساسی جمهوری رم به سبب تعارض بین مجلس سنا و مردم خوب بود.

لفظ «آزادی» در سراسر کتاب به عنوان لفظی که حاکی از چیز بسیار گرانبهای است به کار می رود، گو اینکه مدلول آن چندان روشن نیست. این موضوع البته از عهد قدیم آمده و به قرون هیجده و نوزده نقل شده است. توسکانی آزادیهای خود را بدان سبب حفظ کرده است که در آن قلاع و نجبا وجود ندارند. (البته «نجبا» Gentlemen ترجمه غلط ولی خوشایندی است.) به نظر می رسد که این نکته مورد

قبول ماکیاولی است که آزادی سیاسی مستلزم نوع خاصی از فضیلت شخصی افراد کشور است. نویسنده می گوید که فقط در آلمان درستکاری و دیانت هنوز عمومیت دارد، و به همین جهت در آلمان جمهوریهای متعدد موجود است. به طور کلی مردم از امیران خود خردمندتر و پایدارترند، گو اینکه لیوی و اکثر نویسندگان دیگر به عکس این موضوع اعتقاد دارند. بدلیل نیست که می گویند «صدای مردم صدای خداست».

ملاحظه این نکته جالب است که چگونه افکار سیاسی یونانیان و رومیان در عصر جمهوریت، در قرن پانزدهم فعلیتی یافت که در یونان از زمان اسکندر و در رم از زمان اگوستوس به بعد سابقه نداشت. نوافلاطونیان و فلاسفه مسلمان و مدرسیان علاقه شدیدی به مابعدالطبیعه افلاطون و ارسطو نشان دادند ولی به نوشتههای سیاسی آنان هیچ توجهی نکردند، زیرا که عصر «دولتشر» به کلی سپری شده بود. رشد «دولتشر» در ایتالیا همزمان با تجدید حیات علم و فرهنگ بود و به اومانیستها امکان داد تا از نظریات سیاسی جمهوریخواهان یونانی و رومی استفاده کنند. عشق به «آزادی» را رنسانس از عهد قدیم به ارث برد و عصر جدید نیز آن را بیشتر از رنسانس گرفت، گو اینکه مستقیماً از عهد قدیم هم گرفته شد. این جنبه ماکیاولی لااقل به همان اندازه اهمیت دارد که نظریات «غیر اخلاقی» کتاب «امیر»، که شهرت بیشتر یافته است.

باید دانست که ماکیاولی هرگز هیچ استدلال سیاسی را بر مبنای مسیحی و انجیلی قرار نمی دهد. نویسندگان قرون وسطی مفهومی داشتند عبارت از قدرت «برحق» که همان قدرت پاپ یا امپراتور و یا

ناشی از آنها بود. نویسندگان شمالی، حتی تا زمان لاک بحثشان در این است که در «روضه عدن» چه اتفاق افتاد، و می‌پندارند که از اینجا می‌توانند دلایلی استخراج کنند دائر بر این که انواع خاصی از قدرت «برحق» است. در آثار ماکیاولی چنین مفهومی وجود ندارد. قدرت متعلق به کسانی است که در گیرودار رقابت آزاد جریزه و مهارت قبضه کردن آن را داشته باشند. رجحانی که او برای دولتهای توده‌ای قائل است ناشی از هیچ «حقی» نیست، بلکه ناشی از ملاحظه این موضوع است که دولتهای توده‌ای کمتر از حکومتهای جباری بی رحم و بی وجدان و بی دوامند.

بیاید از قسمتهای «اخلاقی» و «غیر اخلاقی» نظریه ماکیاولی ترکیبی بسازیم - ترکیبی که خود او نساخته است. در سطور زیر من عقاید خود را بیان نخواهم کرد، بلکه به بیان عقایدی خواهم پرداخت که صراحتاً یا تلویحاً از آن ماکیاولی است.

در سیاست چند چیز خوب وجود دارد که از آن جمله سه تا اهمیت خاص دارند: استقلال ملی، امنیت، سازمان منظم. بهترین سازمان آن است که حقوق قانونی را بین امیران و نجبا و مردم به نسبت قدرت واقعی‌شان تسهیم کند؛ زیرا در چنین سازمانی ایجاد انقلاباتی که به نتیجه برسد دشوار و لذا ثبات ممکن است. اما برای حفظ ثبات عاقلانه‌تر آن است که قدرت بیشتری به مردم داده شود. این از باب مقاصد و اغراض . . .

و اما در سیاست مسئله وسیله نیز مطرح است. تعقیب یکغرض سیاسی با روشهایی که محکوم به شکست است، کار بیهوده‌ای است. اگر غرض خوب باشد باید وسیله‌ای برگزینیم که کافی و وافی به حصول آن

غرض باشد. مسئلهٔ وسیله را می‌توان به طریق علمی صرف، بدون در نظر گرفتن خوبی یا بدی غرض حل کرد. «توفیق» عبارت است از حصول غرض، حال آن غرض هر چه می‌خواهد باشد. اگر توفیق برای خود فنی باشد، این فن را می‌توان در توفیقهای بد کاران و درستکاران به یکسان مطالعه کرد. و راست این که در عمل بد کاران بهتر، چرا که نمونه‌های گناهکاران موفق از مقدسان موفق فراوانتر است. اما این فن، چون معلوم و معین شد، مقدسان را همان قدر به کار می‌آید که گناهکاران را. زیرا که شخصی مقدس، چونکه با سیاست سروکارش افتاد، باید جویای توفیق باشد؛ چنانکه شخص گنهگار جویاست.

پس مسئله در مرحلهٔ نهایی مسئلهٔ قدرت است. برای حصول يك غرض سیاسی نوعی از انواع قدرت لازم است. این حقیقت آشکار با شعارهایی از قبیل «حق غلبه خواهد کرد»، یا «پیروزی بدی عمرش کوتاه است» پوشیده می‌شود. اگر طرفی که در نظر تو حق با او است غلبه کرد، علت این است که نیروی بیشتری داشته است. البته درست است که قدرت غالباً منکی بر عقیده است و عقیده بر تبلیغ؛ و نیز درست است که با تقوی جلوه کردن خود يك امتیاز تبلیغی است، و يك راه با تقوی جلوه کردن این است که شخص فی الواقع با تقوی باشد. بدین دلیل ممکن است گاهی اتفاق بیفتد که پیروزی نصیب آن طرفی شود که آنچه را مردم تقوی و فضیلت می‌دانند بیشتر داشته باشد. باید به ما کیاولی حق بدهیم که این موضوع عامل مهمی در رشد قدرت کلیسا در قرون یازدهم و دوازدهم و سیزدهم و نیز در توفیق رفورم در قرن شانزدهم بود. اما محدودیتهای مهمی هم وجود دارد. نخست اینکه آنان که قدرت را قبضه کرده‌اند، با در دست گرفتن تبلیغات کاری

می کنند که گروهشان با تقوی بنماید. مثلاً هیچ کس نمی تواند در مدارس دولتی نیویورک یا بوستون از گناهان پاپ الکساندر ششم نامی ببرد. دوم اینکه دوره های پر هرج و مرجی هست که در آن دوره ها رذالت و اوباشی آشکار به کرات قسرین پیروزی می گردد؛ و دوره ماکیاولی یکی از این دوره ها بود. در چنین زمانهایی نوعی تمایل به بی مبالاتی پدید می آید که به سرعت رشد می کند، و مطابق این مشرب هر عملی، به شرط آنکه صرفه داشته باشد، بخشودنی است. در این قبیل اوقات، چنانکه خود ماکیاولی نیز می گوید، حتی پسندیده است که شخص در برابر توده مردم نادان به تقوی و پرهیزگاری تظاهر کند.

این مسئله را می توان يك قدم پیشتر هم برد. ماکیاولی عقیده دارد که بشر متمدن به تحقیق بی وجدان و خودپرست است. می گوید که امروزه اگر کسی بخواهد يك جامعه جمهوری تشکیل بدهد کوه نشینان را برای جامعه خود مناسبتر از ساکنان شهرهای بزرگ خواهد یافت، زیرا که مردم شهرها دیگر فاسد شده اند.

اگر شخص خودپرست و بی وجدان باشد، انتخاب عاقلانه ترین رفتارش به جماعتی بستگی خواهد داشت که با آنها سر و کار دارد. کلیسای دوره رنسانس همراشگفت زده و ناراحت ساخته بود. ولی فقط در شمال کوه های آلپ بود که درجه شگفت زدگی و ناراحتی مردم به حدی رسید که نهضت رفورم را پدید آورد. هنگامی که لوتر طغیان خود را آغاز کرد خراجی که دستگاه پاپ می گرفت شاید بیش از آن

۱. یافتن طبیعت نظریات روسو در اینجا جالب توجه است. خالی از لطف و نیز پر ناصواب نیست که ماکیاولی را يك رمانتیک نومید و سر خورده تلقی کنیم.

مقداری بود که هر گاه الکساندر ششم و ژول دوم مردان با تقوی و پرهیزگاری می‌بودند ممکن بود گرفته شود؛ و اگر این موضوع راست باشد، به واسطه بی‌مبالاتی ایتالیا در عصر رنسانس است. از این موضوع به طبع چنین برمی‌آید که هر گاه سیاستمداران متکی به جامعه با تقوایی باشند، رفتار و کردارشان بهتر از وقتی خواهد بود که به مردمی که نسبت به ملاحظات اخلاقی اعتنا ندارند اتکا داشته باشند. و نیز اگر سیاستمداران در اجتماعی باشند که در آن هر کار زشتی که مرتکب شوند به گوش همه برسد، رفتارشان بهتر از زمانی خواهد بود که در محیطی باشند که سانسور شدید تحت نظارت خودشان برقرار باشد. البته می‌توان با ریا و تزویر مقدار معینی توفیق به دست آورد، اما با کمک سازمان صحیح و مناسب این مقدار را می‌توان بسیار پایین آورد.

تفکر سیاسی ما کیاولی، مانند تفکر اکثر قدها، از يك لحاظ قدیمی سطحی است. فکر او مشغول قانون‌گذاران بزرگی از قبیل لیکورگوس و سولون است که گویا قوانین آنها جوامعی پدید می‌آورد که، قطع نظر از سابقه تاریخی‌شان، یکپارچه و یکدست باشند. مفهوم جامعه به عنوان يك رویش طبیعی که سیاستمداران فقط تا اندازه‌ای می‌توانند در آن مؤثر باشند، مفهومی است که بیشتر به عصر جدید تعلق دارد و نظریه تکامل آن را تقویت فراوان کرده است. این مفهوم را نمی‌توان در آثار ما کیاولی پیش از آثار افلاطون یافت.

اما شاید بتوان گفت که نظریه تکامل تدریجی جامعه، گرچه در گذشته صحیح بود، دیگر قابل تطبیق با جوامع امروزی نیست و باید برای زمان حاضر و آینده نظر مکانیکی‌تری به جای آن قرار

داد. در آلمان و روسیه جوامع تازه‌ای ایجاد شده‌اند که با شهر اسپارت که گویا با قوانین لیکورگوس اساطیری ساخته شده بود شباهت بسیار دارد. قانون گذار قدیم افسانه شیرینی بیش نبود، و حال آنکه قانون گذار جدید واقعیت وحشت آوری است. دنیا بیش از پیش به دنیای ماکیاولی شباهت یافته‌است، و بشر متجددی که امیدوار است فلسفه او را رد کند باید ژرفتر از آنچه در قرن نوزدهم لازم می‌نمود بیندیشد.

فصل چهارم

اراسهوس و مور

در کشورهای شمالی رنسانس دیرتر از ایتالیا آغاز شد و به زودی با نهضت اصلاح دین (رفورم) دچار آمد. اما در آغاز قرن شانزدهم دوره کوتاهی بود که در آن تخم معارف، بی آنکه با مشاجرات مربوط به حکمت الهی آمیخته باشد، در فرانسه و انگلستان و آلمان به قوت کاشته می‌شد. رنسانس شمال از بسیاری جهات با رنسانس ایتالیا تفاوت داشت. این رنسانس آمیخته به هرج و مرج یا بری از اخلاق نبود؛ بلکه به عکس با دیانت و زهد و تقوای عمومی همراه

بود. این رنسانس بسیار علاقمند بود که اصول دانش و تحقیق را در مورد کتاب مقدس به کار بندد و متنی دقیقتر از «وولگات» به دست آورد. این رنسانس از مادر ایتالیایی خود کمتر درخشان بود و بیشتر استواز؛ کمتر در پی نمایش دانش فردی بود و بیشتر مشتاق گسترش دانش تا سرحد امکان.

دو نفر، اراسموس Erasmus و سر توماس مور Sir Thomas More به عنوان نمونه‌های رنسانس شمال مورد بحث ما قرار خواهند گرفت. این دو تن با یکدیگر دوست صمیمی بودند و وجوه مشترک فراوان داشتند؛ هر دو فاضل و دانشمند بودند، گرچه مرتبه فضل و دانش مور از اراسموس فروتر بود؛ هر دو فلسفه مدرسی را تحقیر می کردند؛ هر دو خواهان اصلاح جامعه روحانیت از داخل بودند، اما هنگامی که انشعاب پروتستانی پدید آمد آن را هم تحقیر کردند؛ هر دو نویسندگانی زیرک و لطیفه گو و بسیار ماهر بودند. پیش از شورش لوتر این دو رهبران فکری بودند، اما پس از آن جهان در هر دو جانب خشنتر از آن بود که موافق طبع مردانی از نوع آنان باشد. مور به شهادت رسید، و اراسموس عاطل و بی اثر شد.

نه اراسموس و نه مور فیلسوف به معنی اخص کلمه نبودند. دلیل من برای بحث در باره آنان این است که این دو نمایش دهندۀ روحیه عصر پیش از انقلابند که در آن تقاضای عمومی برای اصلاحات معتدل وجود دارد و مردمان متزلزل هنوز از ترس افراتیان به ارتجاع نپیوسته‌اند. و نیز این دو نمونه‌هایی هستند از تنفر از هر چیز اسلویی (سیستماتیک) در الهیات یا فلسفه، و این تنفر بصفه مشخص و اکنشهایی بود که در برابر فلسفه مدرسی پدید آمد.

اراسموس (۱۵۳۶-۱۴۶۶) در روتردام متولد شد. او فرزند نامشروع بود، و دروغ رماتیکی در بیان کیفیات تولد خود اختراع کرده بود. در حقیقت پدرش کشیشی بود که از فضل و دانش بهره‌ای و از زبان یونانی اطلاعی داشت. والدینش پیش از آن که او به سن رشد برسد در گذشتند، و قیمهایش (ظاهراً به سبب آن که دارایی‌اش را تصاحب کرده بودند) او را اغوا کردند تا به سلك رهبانان صومعه‌ای واقع در استیر Steyr در آمد، و این کاری بود که اراسموس سراسر بقیه عمرش از کردن آن پشیمانی کشید. یکی از قیمهایش مدیر مدرسه‌ای بود، اما کمتر از اراسموس، در دوره کودکی، از زبان لاتینی اطلاع داشت. در پاسخ رساله‌ای که اراسموس نوشته بود، مدیر مدرسه به آن پسر بچه نوشت: «اگر بازم چیزی بدین فصاحت نوشتید، لطفاً تفسیری هم بر آن بفرزاید.»

در ۱۴۹۳ اراسموس دبیر اسقف کامبرای شد که خود رئیس فرقه «زرین پشم» بود. این مقام بدو امکان داد که صومعه را رها کند و به مسافرت پردازد، گرچه نتوانست چنان که امیدوار بود به ایتالیا برود. اطلاع او از زبان یونانی هنوز مختصر بود، ولی در زبان لاتینی تبحر فراوان داشت. لودنزووالا را به واسطه کتابش در باره ظرائف زبان لاتینی ستایش فراوان می‌کرد. علاقه به ادبیات لاتینی را کاملاً سازگار با دیانت حقیقی می‌دانست و اگوستین و یروم را شاهد مثال می‌آورد. ظاهراً غافل از این که یروم در خواب دیده بود که حضرت او را به خاطر مطالعه آثار سیسرو سرزنش می‌کند.

۱. در مورد زندگی اراسموس، بیشتر از شرح حال عالی او به قلم هویزینکا Huizinga استفاده کرده‌ام.

۲. ر. ک ترجمه فارسی، کتاب دوم، صفحه ۶۵۰ به بعد. - م.

اراسموس مدتی در دانشگاه پاریس گذراند، ولی در آنجا چیزی که به حال خود مفید بداند نیافت. این دانشگاه، از آغاز فلسفه مدسی تا عصر ژرسون و نهضت شورایی، ایام عظمت را گذرانیده بود، ولی اکنون دیگر مشاجرات و مباحثات دیرینه خشک و ملال آور شده بود. پیروان توماس اکویناس و دونس اسکوتوس که مشترکاً «قدماء» نامیده می‌شدند با پیروان او کامی که آنها را «متجددین» می‌نامیدند، با هم در جدال بودند. سرانجام در ۱۴۸۲ اینها با هم آشنی کردند و مشترکاً بر ضد اومانیتها، که در بیرون از محافل دانشگاهی در پاریس کلرشان گرفته بود، قد علم کردند. اراسموس از مدرسین، که آنها را فرسوده و منسوخ می‌دانست، نفرت داشت. در نامه‌ای نوشته است که هنگامی که می‌خواست درجهٔ اجتهاد بگیرد، کوشیده است که هیچ چیز زیبا و زیرکانه‌ای بر زبان نیاورد. او در حقیقت هیچ فلسفه‌ای را دوست نمی‌داشت، حتی به افلاطون و ارسطو هم ارادت نمی‌ورزید؛ گو اینکه این دو چون از قدما بودند می‌بایست نامشان را به احترام بر زبان آورد.

در ۱۴۹۹ نخستین بار به انگلستان سفر کرد، و در آنجا رسم بوسیدن دختران به مذاقش خوش آمد. در انگلستان وی با کولت Colet و مور دوست شد و آن دو او را تشویق کردند تا به جای کارهای سبک ادبی، به امور جدی‌تری پردازد. کولت بی‌آنکه یونانی بداند کتاب مقدس را تدریس می‌کرد. اراسموس چون احساس کرد که مایل است تحقیقاتی دربارهٔ کتاب مقدس انجام دهد دریافت که اطلاع از زبان یونانی شرط لازم این کار است. پس از ترك انگلستان در آغاز ۱۵۰۰ برای آموختن زبان یونانی به کار پرداخت، گرچه وسعش نمی‌رسید که

معلمی برای خود بگیرد. تا پاییز سال ۱۵۰۲ بر آن زبان تسلط یافت و در ۱۵۰۶ که به ایتالیا سفر کرد دید که ایتالیاییان چیزی ندارند که بدو بیاموزند. مصمم شد که آثار یروم قدیس را تنظیم و تدوین کند و یک انجیل یونانی همراه با یک ترجمه لاتینی جدید تهیه کند؛ و در ۱۵۱۶ به انجام دادن هر دو مهم توفیق یافت. کشف لغزشهای «وولگان» بعدها در بحث وجدل برای پروتستانها مفید افتاد. اراسموس به فرا گرفتن زبان عبری هم دست زد ولی ادامه نداد.

تنها کتاب اراسموس که هنوز خواننده دارد «مدح دیوانگی» *The Praise of Folly* است. تصور این کتاب در ۱۵۰۹، هنگامی که در سفر ایتالیا به انگلستان از کوههای آلپ می گذشت، برایش پیش آمد و سپس در خانه سر توماس مور در لندن آن را به سرعت نوشت و به مور اهدا کرد. اهدای «مدح دیوانگی» به مور مناسبت ظریفی را هم دارد و آن اینکه کلمه «موروس» (*moros*) به معنی «دیوانه» است. این کتاب از زبان خود «دیوانگی» بیان شده است. وی مدح خود را با لذت فراوان می سراید و کلامش با تصاویری به قلم هولبین *Holbein* زنده تر شده است. «دیوانگی» همه شئون زندگی بشر و همه طبقات و مشاغل را در بر می گیرد. اگر «دیوانگی» نبود، نسل بشر بر می افتاد، زیرا کیست که بتواند بدون دیوانگی زن بگیرد؟ دیوانگی به عنوان پادزهر عقل زن گرفتن را تجویز می کند، «موجودی چنان بی آزار و ابله، و معهذا چنان مفید و مناسب که بتواند خشکی طبیعت نامطبوع مردان را نرم و قابل قبول سازد.» که می تواند بدون شنیدن سخنان خوشایند و بدون عشق به خود خوشبخت باشد؛ معهذا چنین خوشبختی دیوانگی است. خوشبخت ترین مردم کسانی هستند که به حیوانات

نزدیکترند و از عقل تبری می جویند. بهترین خوشبختی آن است که مبتنی بر فریب باشد، زیرا فریب ارزانترین چیزهاست. آسانتر است که آدمی خود را پادشاه پندارد تا آنکه خود را در عالم واقع پادشاه سازد. اراسموس سپس غرور ملی و خودپسندی صاحبان حیرف را دست می اندازد و می گوید که تقریباً همه استادان فنون و علوم دیوانهوار خودپسندند، و خوشبختی شان از خودپسندی ناشی می شود.

در «مدح دیوانگی» قطعاتی هست که در آنها هزل به هجا می گراید و «دیوانگی» عقاید جدی اراسموس را بیان می کند. این قطعات مربوط به نادرستی و بدکاری روحانیان است. عفو و بخشایش، که کشیشان بدان وسیله از «ایام اقامت روح در برزخ می کاهند»، و پرستش قدیسان، و حتی پرستش مریم عذرا که «پرستندگان کور» باطنش بر ازنده می پندارند که مادر را مقدم بر پسر قرار دهند و مجادلات حکمای الهی درباره اقا نیم ثلاثه و حلول و نظریه تبدیل جوهر و فرق مددسی و پاپها و کاردینالها و اسقفها - همه را سخت مسخره می کند. به خصوص حمله اش به فرق رهبانی شدید است: این مردم «دیوانگان سبک مغز» می هستند که کمتر نشانی از دیانت دارند و معیناً «سخت عاشق نفس و پرستنده خوشی و خویشتن اند». رفتارشان چنان است که گویی دین عبارت است «از تشریفات دقیق و جزئیاتی از قبیل عده دقیق گروه های بند کفش، و رنگ مشخص لباسهای هر یک، و این که از چه قماشی باشد، و عرض و طول کمر بندهایشان» و قس علی هذا. «دفاع آنها در برابر محکمه عدل الهی شنیدنی خواهد بود. این یک فخر خواهد فروخت که من با منحصر ساختن غذایم به ماهی شهوات تصانی را کشته ام؛ و آن یک مدعی خواهد شد که من قسمت